



پیغام عشق

قسمت سیصد و پنجاه و چهارم





با سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور،

نکاتی چند از غزل ۲۰۲۸ برنامه ۸۶۷ گنج حضور:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

🌻 گرچه بسی نشستم در نار تا به گردن

اکنون در آب وصلم با یار تا به گردن

🌻 گفتم که: تا به گردن در لطف‌ها غرقم

قانع نگشت از من دلدار تا به گردن

🌸 مولانا در هر برنامه، پیام مناسب حال مرا بیان می‌کند؛ و این بار هم در این غزل، از زبان من ذهنی که آرامش نسبی و الطاف زندگی را به حساب خودش می‌گذارد... و از آن جایی که من ذهنی سال‌ها مرا زیر شلاق دردهایش شکنجه می‌کرد، بعد از مدتی که انسان آگاهانه روی خودش متمرکز می‌شود و کار می‌کند و آرامش نسبی به دست می‌آید، من ذهنی فوراً بالا می‌آید و می‌گوید: دیگر من به خدا رسیده‌ام و لطف خدا را و این که خود زندگی در ما کار می‌کند را نادیده می‌گیرد؛ و گویا من ذهنی نبوده که خودش داشته خرابکاری می‌کرده و کاری جز دردآفرینی بلد نیست؛ و اصلاً نمی‌داند درست کاری و زنده شدن چیست؛ چه برسد که بخواهد آن را انجام دهد!

پندار کمال هم یکی از ابزارهای شکنجه اوست. واقعاً که نادانی براننده این من ذهنی است. تمامی آلات شکنجه انسان را در دست دارد؛ آن وقت ادعای کمال هم دارد و فهمش همین قدر است. اما زندگی و هشیاری و دانای بی‌همتا که با این ادعاها قانع نمی‌شود. حالا من ذهنی هرچقدر می‌خواهد فکر کند، در لطف پروردگارش تا به گردن غرق است و کاملاً به حضور رسیده؛ این حضور توهمی فایده‌ای برای انسان ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴



☀️ علتی بتر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای ذو دلالت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶

☀️ ای بسا سرمست نار و نارجو

خویشتن را نور مطلق داند او

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

☀️ گفتا که: سر قدم کن، تا قعر عشق می‌رو

زیرا که راست ناید این کار تا به گردن

🌸 زندگی به انسان مغرور من‌ذهنی گفت: تا تو به‌طور کامل این سر و عقل جزوی را رها نکنی و به زندگی اعتماد نکنی، طوری که هیچ همانیدگی در تو نماند و تبدیل شوی به اصلت، این کار هنوز انجام نشده است و وصالی صورت نگرفته است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

☀️ گفتم: سر من ای جان نعلین توست لیکن

قانع شو ای دو دیده این بار تا به گردن

🌸 من‌ذهنی با حساب و کتاب‌های خودش و براساس فکرهای همانیده‌اش حضور را هم اندازه می‌گیرد؛ و با این اندازه‌گیری‌هایش و مقایسه کردن، یا ما را ملامت می‌کند که اصلاً کار کردن تو روی خودت فایده‌ای ندارد و بهتر است رها کنی؛ یا از آن طرف می‌گوید، تو خیلی خوب شده‌ای و بهتر از انسان‌هایی هستی که روی خودشان کار نمی‌کنند؛ و دیگر بس است و لازم نیست روی خودت کار کنی؛ و پندار کمال به انسان می‌دهد و بر زندگی منت می‌گذارد و می‌گوید، ای زندگی



قانع شو و از من راضی باش و مرا به خودت زنده کن. مگر نمی بینی، من سر من ذهنی ام را داده ام رفته؟! و کاملاً در خدمت تو هستم و رام شده ام.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

☀️ گفتا: تو کم زخاری کز انتظار گلها

در خاک بود نه مه آن خار تا به گردن؟

🌸 زندگی این مقاومت های ما را در من ذهنی می بیند؛ و باز هم مثل همیشه با فضاگشایی ما را راهنمایی می کند و مثال هایی می زند و مرتب آیاتی را به ما نشان می دهد تا ما با تأمل در آنها، راهمان را پیدا کنیم؛ و اینجا بوته پر خاری را مثال می زند که مدت ها صبر می کند تا گل حضورش شکوفا شود و با سکوت و فضاگشایی و صبر در برابر سرما و گرما، با قضا و کن فکان به گل می نشیند و کاملاً در برابر زندگی تسلیم است. و آیا انسان از یک بوته خار کمتر است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

☀️ گفتم که: خار چه بود؟ کز بهر گلستان

در خون چو گل نشستم بسیار تا به گردن

🌸 گستاخی یکی از خصوصیات من ذهنی است. مخصوصاً در برابر فضاگشایی زندگی، انسان من ذهنی مغرورتر می شود. این موضوع را خداوند نیز در آیه ۶ سوره انفطار به آن اشاره می کند:

ای انسان، چه باعث شد که به خدای کریم و بزرگوار خود، مغرور گشتی و نافرمانی کردی؟

به راستی چه چیزی ما را در من ذهنی تا این حد گستاخ و مغرور کرده است؟ آیا کرامت و فضاگشایی او در این لحظه بی نهایت ما را گستاخ کرده است؟ یا اصلاً از این فضاگشایی و این لحظه بی نهایت غافلیم و همین باعث غرور کاذب ما شده است؟



گویا ما خودمان را به نادانی زده‌ایم؛ و از صبر و فضاگشایی خبر داریم، اما آن را نادیده می‌گیریم و تکذیب می‌کنیم. چون اگر آن را نادیده نگیریم، آن وقت خودمان مجبور می‌شویم به این لحظه بلی بگوییم؛ و متوجه خواهیم شد که خودمان نیز از جنس این لحظه هستیم و باید تسلیم باشیم و خود را مالک چیزی ندانیم و اقرار کنیم که فقط فضای عدم زیر اتفاقات هستیم.

در آیات بعدی خداوند به تکذیب کردن این لحظه توسط ما انسان‌ها اشاره می‌فرماید:

قرآن کریم، سوره انفطار، آیه ۹

چنین نیست. بلکه شما روز جزا (یعنی این لحظه بی‌نهایت) را تکذیب می‌کنید. 🖐️

در آیه ۷ همین سوره خداوند می‌فرماید:

قرآن کریم، سوره انفطار، آیه ۷

آن خدایی که تو را به وجود آورد و به صورتی تمام و کامل بیاراست و به اعتدال برگزید.

و ما را متوجه این موضوع می‌کند که تو ای انسان، کامل هستی. چون از جنس خدا هستی و نیازی به غرور کاذب نداری و در نهایت اعتدال هستی؛ و اگر به این امر واقف شوی، بهترین صورت را که همان زنده شدن به اوست را درک خواهی کرد.

در آیه آخر همین سوره، خداوند «یوم الدین» را این‌گونه بیان می‌کند:

قرآن کریم، سوره انفطار، آیه ۱۹

روزی که هیچ‌کس برای کسی قادر بر هیچ‌کار نیست و تنها حکم و فرمان در آن روز با خدای یکتاست.

یعنی اگر انسان زنده به این لحظه شود، متوجه می‌شود چیزی ندارد و ذاتاً نیاز به چیزی و کسی ندارد؛ و فقط صاحب این لحظه است. یعنی خود این لحظه است و همه اتفاقات و مخلوقات در او خلق می‌شوند. و این کرامت و بزرگداشتی است



که نصیب انسان است. چون می تواند درک کند که از جنس پروردگارش بوده و خواهد بود. و نیاز به این همه تأیید گرفتن با ذهن، از خدا و دیگران ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا

که ز وهم دارم است این صد عنا

انسان همان امر «بشو و می شود» است. بودن است و بودن را با داشتن اشتباه گرفته و دردهای من ذهنی اش را نیز جزو داشته هایش گرفته و می گوید، خار چیست؟ من این همه درد دارم و لایق زنده شدن به تو هستیم. تمامی این آیات، معنای رفتن به قعر عشق است که همان یکی شدن با زندگی و عدم و این لحظه است؛ که تنها مالک و صاحب یعنی خود این لحظه است:

قرآن کریم، سوره حمد، آیه ۴

«مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ»

و هرگاه انسان با این لحظه یکتا شود، مالک این لحظه می شود و نیازی به چیزهای بیرونی ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۵۳

ترک جلدی کن کزین ناواقفی

لب ببند، الله اعلم بالخفی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

گفتا: به عشق رستی از عالم کشاکش



کانجا همی کشیدی بیگار تا به گردن

پس این «گستاخی‌ها» و «می‌دانم» و «دارم» را ترک کن و بدان که تنها می‌توانی مالک این لحظه باشی و در این لحظه بیافرینی و نیاز به آفریده‌هایت نداری. وگرنه، در عالم کشاکش تمام عمرت را به بیگار خواهی گذراند تا روزی که عمرت به پایان برسد؛ و به ناچار به این لحظه بیایی، اما با جهنمی پر از درد همانیدگی. و تو ای انسان، هیچ‌گاه نبوده که از جنس خداوند و این لحظه نباشی.

آیات ۱۴، ۱۵ و ۱۶ سوره انفطار:

بدکاران (یعنی هم‌هویت‌شدگان) در آتش (همانیدگی) معذب هستند. روز جزا به آن دوزخ درافتند و هیچ از آن دور نتوانند بود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

🌻 رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی

عارست هستی تو، وین عار تا به گردن

🌸 ممکن است انسان همانیدگی‌هایش را شناسایی کند و خیلی از آن‌ها را هم ببیندازد و یا هم‌هویت‌شدگی‌هایش را کمرنگ کند. اما هنوز عار منیت را با خود داشته باشد و با زندگی به وحدت کامل نرسیده باشد و خودش در میان باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

🌻 عیاروار کم نه تو دام و حيله کم کن

در دام خویش ماند عیار تا به گردن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸



☀️ دامیست دام دنیا کز وی شهان و شیران

ماندند چون سگ اندر مردار تا به گردن

🌸 انسان من ذهنی زندگی را می دزدد و برای خودش دام من ذهنی را پهن کرده و هر لحظه در دام یکی از همانیدگی هایش می افتد. مولانا می گوید: لازم نیست تو با دزدیدن زندگی، به دیگران کمک کنی. این گونه خودت را به دام خودت می اندازی و همیشه در دام خواهی ماند. نمی بینی که دام همانیدگی ها و باورها و دردها چگونه انسان های پرآوازه ای را که ادعای معنویت دارند را گیر انداخته و تا گردن در این دام همانیدگی هایشان مانده اند و مشغول آن ها هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

☀️ دامیست طرفه تر زین، کز وی فتاده بینی

بی عقل تا به کعب و هشیار تا به گردن

☀️ بس کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده

کز تاسه نبود آخر گفتار تا به گردن

🌸 اما دام زندگی دامی است شگفت آور؛ که اگر به آن دام بیفتی، هرچند گوشه چشمی به دنیا خواهی داشت، اما به چیزی نمی چسبی و هشیاران از جهان بهره می بری. بدون این که در دام چیزی بیفتی؛ و بیداری تو کامل است؛ هرچند ممکن است ذره ای همانیدگی هم در تو باشد. پس دیگر سکوت کن. زیرا هر حرفی چون از ذهن است، ناقص است و اگر تو از من ذهنی خسته شده بودی، این قدر تمایل به سخن گفتن نداشتی.

با سپاس فراوان

فاطمه، گلپایگان



با سلام خدمت استاد معنوی جناب آقای شهبازی و دوستان گنج حضوری عزیز،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

به ثنا لابه کردمش، گفتم ای جانِ جانِ فزا

گفت یک دم ثنا مگو، که دویی هست در ثنا

بزرگ‌ترین ترفند ذهن این است که به ما القا می‌کند که یکی تو هستی و یکی خدا. با این ترفند برای ما، منی می‌سازد که ابزار این من، ذهن می‌باشد و دیدش دید داشتن است. پس برای کسب هویتش با انسان‌ها، اجسام، فکرها و باورها هم‌هویت می‌شود. این من دروغین و سایه‌وار به ما می‌باوراند که این‌ها هویت تو هستند. ولی در عمل، به همه ما ثابت شده است که به میزان بلند شدن ما به‌عنوان این من و جدی دانستن فکرها و باورهایش، دچار درد می‌شویم. هرچه بلند شدن ما شدیدتر، ضربات زندگی هم دردناک‌تر و قبض درونی بیشتر خواهد بود. ضربات زندگی به‌صورت دردها، اختطاری است که با من دروغین بلند نشو. پس ما با خارج کردن همانیدگی‌ها از مرکز و تعهد به مرکز خالی با زندگی همکاری می‌کنیم، برای رهایی هشیاری از ذهن و رهایی از درد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۸

در دل آتش روم، تازه و خندان شوم

همچو زر سرخ، از آنک جمله زر کانیم

پس برای تازگی و خندان شدن، در ابتدا باید هشیارانه پا در آتش بگذاریم تا با سوختن آن‌چه نیستیم، به آن‌چه که هستیم تبدیل گردیم. ما مانند طلا هستیم و هیچ ضرری به ما نمی‌خورد. اما مشکل‌ترین قسمت راه این است که برای درک فضای گشوده در درونمان، در ابتدا مستلزم دست دادن ما به خداست. برای طی این مرحله و رسیدن به فضای باز شده درون، در شیشه کردن من‌ذهنی و عدم ترفع و بلند شدن با من دروغین شرط است. وقتی زندگی همکاری و



تعهد سفت و سخت ما را می بیند، خودش را به صورت آرامش و شادی و امنیتی که هیچ ارتباطی با اتفاقات و وضعیت های بیرونی ندارد، نشان می دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود

هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید

دیگر بقیه راه به نسبت ابتدایی که در این راه قدم گذاشتیم، راحت تر می شود، چراکه از این به بعد، شک درونی ما با حس عدم درون، به یقین تبدیل می گردد. یعنی ما واقعاً آرامش درون را حس می کنیم. اما با وجود حس این آرامش نباید با ابزار ذهن، خود را اندازه گرفت. برای رهایی از ترفند ذهن از، بیت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۸

چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیاید

مدانید که چونید، مدانید که چندید

را در مورد خود پیاده کنیم و همیشه به خودمان بگوییم، من نمی دانم. ذهن قدرت تجزیه و تحلیل این راه را ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۵۳

ترک جلدی کن کزین ناواقفی

لب ببند، الله اعلم بالخفی

عشق فضای گشوده شده و رسیدن به یقین، صبر را در ما چند برابر می کند و صبر و شکر در درون با حس عدم به کمک می آید و از این مرحله، لحظه به لحظه با تسلیم در برابر اتفاقات، جنسیت ما از ابلیسیت به خداوند، تبدیل می شود.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۰۰

صبر از ایمان بیابد سر کله

حَيْثُ لَا صَبْرَ فَلَا اِيْمَانَ لَهُ

وجود صبر در درون، با درک ایمان حاصل می‌شود. درواقع یقین به فضای گشوده‌شده که همان ایمان است، سبب صبر در درون می‌شود و چون به یقین درونی رسیدیم، صبر در وجود ما نهادینه می‌گردد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۰۱

گفت پیغمبر: خدای ایمان نداد

هر که را صبری نباشد در نهاد

درواقع حس فضای عدم درونی، عشق به صبر کردن را در ما تقویت می‌کند. ما همانند ابراهیم خلیل در آتش درد هشیارانه، فقط به تو نگاه می‌کنیم، چراکه برای نزدیکی هرچه بیشتر به اصل خود و به عشق تو درد می‌کشیم. اگر در هنگام کشیدن درد هشیارانه کمکی از بیرون خواستیم، مستحق سنگسار هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۸

در دل آتش اگر غیر تو را بنگرم

دار مرا سنگسار، ز آنچ من آرزائیم

با همان عاملی که از بیرون خواهان طلب کمک شدیم، با همان هم در آن لحظه از زنده شدن به زندگی می‌مانیم. شاید همان اتفاق باعث زنده شدن ما می‌شد. پس در هنگام کشیدن درد، هشیارانه درد را بدون کمک هیچ عاملی از بیرون در آغوش می‌کشیم و سعی در نگهداری انبساط درونی می‌نماییم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰



لی مَعِ اللّٰهِ وَقْتَ بُوَدَ اَنْ دَمَ مِرا

لَا يَسَعُ فِيهِ نَبِيٌّ مُّجْتَبِي

برای هم آغوشی با مرکز عدم و از دست ندادن آن، باید از خویشتنِ دروغینِ خود برهیم. واقعیت دانستن این من دروغین، عاری بزرگ است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

رستی ز عالم اَمّا از خویشتن نَرستی

عارست هستی تو، وین عار تا به گردن

دوستدار همگی، سوزان از شیراز



کج رفتن سلیمان، کج خواندن مصحف

مولوی، مثنوی، دفتر اول، از بیت ۲۶۷۰

حکم حق گسترده بهر ما بساط

که: بگویند از طریق انبساط

هر چه آید بر زبانتان بی حذر

همچو طفلان یگانه با پدر

زانکه این دم‌ها چه گر نالایق است

رحمت من بر غضب، هم سابق است

حلم و فضاگشایی خداوند بی‌نهایت است... او بر ما هیچ عیب و ایرادی نمی‌گیرد... می‌فرماید بی‌هیچ ترسی، انگار که

بچه دردانه پدرت هستی، هرچه بر زبانت می‌آید، بگو. زندگی چه لطیف و مهربان است... و چه قوت بخش ...

می‌فرماید، از طریق انبساط و فضاگشایی فکر کن، حرف بزن و کار کن... و نترس! خداوند یا زندگی نمی‌خواهد فضای

ما به اندازه خاصی باز شده و سپس بگوییم... همین که از «طریق» یا «راه» فضاگشایی حرف بزنیم، کافی است....

اگرچه این حرف‌ها و کارهای تو شایسته درگاه حق نیست، رحمت او بر آن چه تو در من ذهنی از غضبش درک می‌کنی،

پیشی می‌گیرد!

ای انسان، ای بچه دردانه زندگی، تو آمده‌ای به این جهان فرم که پخته شوی.... بالغ شوی. اظهار این گنج نهان

باشی.... در این راه از چیزی نترس... حتی از بیان و اظهار کج و معوج خودت....

اما هشیار باش که زندگی قانون‌هایی دارد که به تو کمک کند... اگر کج بروی، زندگی به تو نشان می‌دهد... وقتی کج

بروی، باد هم کج بر تختت می‌وزد... قضا باد را بر «تو» کج نمی‌کند... ولی بر «تخت تو» کج می‌کند... دم زندگی به



وضعیت‌های زندگی‌ات کج می‌وزد... بر هر آن چه که می‌توانی از خودت به ذهن دربیآوری، حتی برکات عدم که الان به فرم ریخته شده‌اند...

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۱۸۹۷

باد بر تخت سلیمان رفت کژ

پس سلیمان گفت: بادا کژ مغز

باد هم گفت: ای سلیمان کژ مرو

ور روی کژ، از کژم خشمین مشو

حالا تو می‌توانی انتخاب کنی... می‌توانی به کج رفتن ادامه دهی... یا از آن یاد بگیری و کج رفتنت را درست کنی ... ما در من‌ذهنی، از کج رفتن، کامل نبودن و اشتباه کردن می‌ترسیم و از شکست خوردن ناامید می‌شویم... تجربیاتی که در خود به‌عنوان عدم فضاگشایی و غلبه دید هشیاری جسمی «داریم»، بر ما بار روانی ضعیف‌کننده ایجاد می‌کند و ممکن است دلیلی شوند که دست از کار روی خود بکشیم...

آگاهی به حلم و فضاگشایی - زندگی - در کج خواندن ما، بسیار قوت‌بخش و امیددهنده است... اما اگر من‌ذهنی از آن سوء استفاده کند، از این حقیقت، برای التیام ذهنی دردهایی مانند ترس و ناامیدی استفاده می‌کند... ولی گشایشی برای هشیاری حاصل نمی‌شود... هر بار کجی خود را دیدیم، من‌ذهنی قبلاً ملامت می‌کرد و ناامید می‌شد؛ حالا می‌گوید طوری نیست، خدا گفته کج بخوان و نترس! اما به همین جا بسنده می‌کند... پس ما خود را در بیگار اسیر کرده و از پیشرفت در مسیرمان باز می‌مانیم ...

زندگی در عین حال که هرگز اصل ما را زیر سوال نمی‌برد، کج رفتن ما را به ما نشان می‌دهد... باد کج می‌وزد... کارهایمان درست پیش نمی‌رود... حتی تاج پادشاهی ما کج می‌شود... نمی‌توانیم به شایستگی مقام «کرمن»، از نور زندگی بهره‌مند



شویم... مانند داستان سلیمان، تاج چنان کج جلوی چشمانمان می افتد که روز روشن، برایمان تاریک می شود... خودمان متوجه می شویم، عمق زنده بودن و مستی وحدت را کمتر تجربه می کنیم...

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۱۹۰۱

همچنین تاج سلیمان میل کرد

روز روشن را برو چون لیل کرد

گفت: تاجا کژ مشو بر فرق من

آفتابا کم مشو از شرق من

راست می کرد او به دست آن تاج را

باز کژ می شد برو تاج ای فتی

هر بار که متوجه کج رفتن خود می شویم، شایسته است که برای آن قبول مسئولیت کنیم و با فضاگشایی برای اصلاح مسیرمان متعهد، جدی و صادق باشیم... اگر کج روی را درست نکنیم، به منظور نمی رسیم... تاج پادشاهی ما با هیچ طرح ذهنی و «امیدهای ذهنی به لطف زندگی» راست نمی شود:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۱۹۰۴

هشت بارش راست کرد و گشت کژ

گفت: تاجا چیست آخر؟ کژ مغز

گفت: اگر صد ره کنی تو راست، من

کژ شوم، چون کژ روی ای مؤتمن



نتیجه و محصول کج رفتن، کج بودن تاج پادشاهی تو در جهان و نیز تاج کرمناهی تو است! تو نمی‌توانی آن را با دست خودت، با طرح‌های ذهنی‌ات راست کنی... ولی بدان حتی در همین حالت کج هم، تو مؤتمن هستی... یعنی زندگی تو را امین خود می‌داند... این هم جلوه‌ای از فضاگشایی زندگی است ...

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۱۸۹۹

این ترازو بهر این بنهاد حق

تا رود انصاف ما را در سبق

از ترازو کم کنی، من کم کنم

تا تو با من روشنی، من روشنم

زندگی با ترازوی دقیقش، کجی‌ها را به تو نشان می‌دهد و به تو اعتماد دارد... تا بالاخره دست از کج رفتن برداری و بیگار نکشی... پس در هر افت و خیزی که در زندگی تجربه می‌کنیم، حتی در سخت‌ترین ریب‌المنون‌ها، زندگی خود ما را زیر سؤال نبرده‌است... هیچ جای ناامیدی نیست... ترازوی دقیقش به کمک ما آمده است تا راهمان را درست کنیم. شایسته است که در این مرحله، در قبول مسئولیت و اصلاح راه و بهبود کارمان، جدی و متعهد و صادق باشیم.

خیلی ممنونم، فائزه



مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طرب سازی

باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی

مولانا در غزل ۳۰۱۳ که در برنامه ۸۷۱ گنج حضور تفسیر شد، سفر انسان در این جهان را به بازی طرب‌انگیزی تشبیه می‌کند که طی آن قرار است انسان به مقصودی جدّی، که مقصود خداوند از این خلقت است، جامه عمل بپوشاند. بازی‌ای که در آن هشیاری انسان از ذهن باز پس گرفته می‌شود؛ و وجود انسان ساز خوش‌آهنگی می‌شود که زندگی از طریق آن، نغمه‌های زنده‌کننده را در کائنات می‌نوازد. این بازی داستان گذر انسان از بند مکان و زمان به لامکان و لازمان است. بازی فرو ریختن طنّازی جهل، و سراندازی انسان عاشق.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

جمله عشاق را یار بدین علم کشت

تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی

در حرکت باش از آنک، آب روان نفسرد

کز حرکت یافت عشق سرّ سراندازی

مولانا راه سرّ دادن را از حرکت می‌داند. حرکت، طلب داشتن در این لحظه، مردن به من‌ذهنی و به حرکت درآوردن نیروی هشیاری حضور است. از این حرکت عشق یا زندگی می‌تواند انسان را زنده کند. سر اندازی، انداختن عقل من‌ذهنی، کاری است که فقط از عهده زندگی بر می‌آید. اما انسان به‌وسیله باز کردن فضای درون، خاموشی و نداشتن قضاوت و مقاومت، در این حرکت با زندگی همکاری می‌کند.



شرط این بازی، حاضر بودن هر لحظه در میدان بازی است. تا زمانی که زندگی با همه جلال و شکوهش قدم به میدان بازی یا خانه دل انسان می‌گذارد، انسان عاشق، آماده تسلیم همانیدگی و دریافت خلعت حضور باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳

لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیابد مر تو را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴

ورنه خلعت را برد او بازپس

که نیابدم به خانه هیچ کس

شرط دیگر این بازی، صف شکنی است. همانیدگی‌ها و دردها و فکرها در ذهن انسان، صف کشیده‌اند. از نیروی هشیاری انسان تغذیه می‌کنند و پرده‌ای میان انسان و زندگی ساخته‌اند. هشیاری حضور در انسانی که طلب دارد و فضا را می‌گشاید، مانند اسب تازی می‌تازد، نور می‌اندازد و این صف را در هم می‌شکند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

جنبش جان کی کند صورت گرمابه‌یی؟

صف شکنی کی کند اسب گداغازی؟

می‌زن و می‌خور چو شیر، تا به شهادت رسی

تا بزنی گردن کافر ابخازی



در داستان هفت خوان رستم در شاهنامه، رستم که نماد هشیاری حضور است، از ایران زمین یا فضای یکتایی برای نجات کیکاووس که نماد انسان در ذهن مانده است، به راه افتاده. همان طور که زندگی هر لحظه در صدد است تا انسان در ذهن مانده را نجات دهد.

رستم سوار بر رخس یا مرکب حضور است؛ تمامی خطرات و گذرگاه‌های این مسیر را می‌شناسد؛ برای جنگ با دیو سفید او را در اعماق تاریکی‌های غارِ ذهن می‌یابد و از پای درمی‌آورد.

کیکاووس، پادشاه ایران زمین، اسیرِ دیو سفید شده، نور از چشم درونش رفته و ناتوان از دیدن آسمان گشوده است و تنها راه نجات و دوباره بینا شدنش، ریختن خون دیو سفید است. دیو سفید نماد من‌ذهنی است و ریختن خونش یعنی باز پس گرفتن هشیاری انسان که در ذهن سرمایه‌گذاری شده است. آزاد شدن هشیاری از ذهن، چشم عدم‌بین انسان را به نور زندگی بینا می‌کند؛ و انسان معشوق ازلی و ابدی خویش را که مدت‌هاست از دیدنش محروم مانده، به چشمِ جان می‌نگرد.

انسان در ذات، رستم یا به روایت این غزل شیر است؛ قدرتمند در نبرد با تاریکی است؛ نیرویش را از عشق یا یکی شدن با زندگی می‌گیرد. مولانا می‌گوید، عشق عجب جنگ‌جویی است... باید پیشش سر نهاد. یعنی تسلیم، تنها راه یکی شدن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

عشق عجب غازیست، زنده شود زو شهید

سر بنه، ای جان پاک، پیش چنین غازی

از پای درآمدن دیو ذهنی و آزاد شدن هشیاری انسان از ذهن، مرکز انسان را به نور زندگی زنده می‌سازد و ساز وجود انسان آماده نواختن زندگی می‌شود. ساز سُرنا و دَف، مست از می‌ایزدی، آماده برای نواخته شدن توسط مُطرب زندگی، تا نغمه لطافت و مهر در جهان سر دهد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

مُطرب و سُرنا و دَف، باده برآورده کف

هر نفسی زان لطف آرد غمازی

با سپاس و احترام،

لادن از کانادا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com